

**شروع آشنائی شما با شهید عراقی از کی و چگونه بود؟**  
قبل از ۱۵ خرداد، هیئتی داشتیم به نام «هیئت عزادارن امام حسین(ع)». چند نفر جوان بودیم، بزرگتر ما حاج حسین تنه‌ساز، شریک حاج مهدی عراقی بود که دو سال پیش مرحوم شد و خود آقای مهدی عراقی. در آن هیئت بودیم که کم‌کم زمره انجمن‌های ایالتی و ولایتی شنیده شد. افراد آن هیئت متدین، اما عده‌ای‌شان ترسو و تعدادی هم اهل مبارزه و مخالفت با لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی بودند، البته هنوز مسئله، خیلی خام بود و فقط امام بود که در مقابل قضیه ایستاد. خدا پیامرز حاج مهدی، افراد را سوا می‌کرد و به این ترتیب رابطه ما با ایشان نزدیک‌تر شد. گاهی هم قم می‌رفتم و خدمت امام می‌رسیدیم و ضمناً در کنار جلسات عزاداری، کم‌کم جلسات دیگری هم گذاشتیم تا زمانی که محرم شد.

**همان محرمی که منتهی به حادثه ۱۵ خرداد شد؟**

بله، محرم سال ۱۳۴۲، عاشورا در روز ۱۳ خرداد بود و در ۱۵ خرداد هم آن ماجرا پیش آمد. دهه عاشورا بود و هیئت ما، هر شب برنامه داشت. جلساتمان سیار بودند. از یک ماه مانده به محرم اعلامیه‌ها در می‌آمد، ولی در محرم، اعلامیه‌ها بیشتر و تندتر شد تا آن اعلامیه مشهور آیت‌الله میلانی که: «شما سربازان و افسران اسلام هستید و اگر حرفی نزنید، نمک خورده‌اید و نمکدان را شکسته‌اید.» خلاصه هیئت‌ها داغ شدند و شعار: «خمینی، خمینی / فرزند حسینی» بلند شد. همین‌طور هم دستجات عزاداری، شعار: «از شجاعت تو اوایل، اوایل/ جان را به کف بنهاده‌ای از بهر قرآن» می‌دادند. به تدریج اعلامیه‌ها بیشتر شدند و وعاظ روی منبرها، سخنرانی‌های آتشینی کردند، از جمله آیت‌الله وحید و مرحوم فلسفی و حتی کسانی هم که به قول آقا مهدی زده بودند گاراژ، به رژیم اعتراض کردند.

تا زمانی که تدارک راهپیمائی روز عاشورا شد. در آنجا هر کسی هرکاری از دستش برآمد کرد و طوری بود که یک وقت می‌دید یکی اعلامیه‌ای را چسپ و پخش کرده و

### آقا مهدی در میان ورزشکاران باستانی و میدانی‌ها آشنا زیاد داشت و حرفش را هم می‌خواندند. صنف کوره‌پز و فخر هم آدم‌های یل و داش و جوانمردی بودند. من ظهر ۱۵ خرداد طیب را در بیمارستان بازگانان دیدم که زخمی‌ها را با جیبش آورده بود.

ما هم همان اعلامیه را چسپ و پخش کرده بودیم. وضعیت تشکیلاتی و به قول امروزی‌ها سیستماتیک نبود. مرتباً اعلامیه در می‌آمد که من الان بعضی را در آرشوم دارم. شاید قبل از ۱۵ خرداد حدود ۱۵۰ اعلامیه بیرون آمد. علمای نجف‌آباد، علمای اصفهان، شیراز، مشهد، علمای آباءه، کازرون، خلاصه همه اعلامیه می‌دادند و از امام حمایت می‌کردند. مثلاً حاج آقا حسن قمی، مرتباً اعلامیه‌های تند و حادی می‌داد. اینها تقریباً در اقلیت قرار گرفته بودند، ولی سخت مخالفت می‌کردند تا شب تاسوعا که هم منبرها به اوج خود رسیدند و هم شعارهای هیئت‌ها داغ شدند و کنترل اوضاع از دست رژیم هم در رفت. شعارها همه درباره امام بود، می‌خواندند و سینه می‌زدند که: «دانشگاه، قضیه / چون دشت ماریه / شد موسم یاری / مولانا خمینی».

خلاصه در این ایام شب و روز با آقا مهدی عراقی یکی بودیم. روز عاشورائی که آن راهپیمائی عظیم راه افتاد، آقای مهدی جلودار بود و صحبت کرد. هیئت ما برای نهار منزل پدر عراقی بود. وقتی از راهپیمائی برگشتیم به مسجد شاه (امام) و راهپیمائی در ساعت ۲ تمام شد، رفتیم منزل پدر مرحوم عراقی، مقابل پاچنار، گذر قلی.

**راهپیمائی به چه شکلی انجام شد؟**

راهپیمائی در مسیر مخبرالدوله، دانشگاه، کاخ مرمر و مسجد شاه انجام شد. جمعیت حیرت‌انگیزی بود. من از مسجد حاج ابوالفتح پشت سر عراقی بودم و هوای او را داشتم، اسلحه‌اش را هم داده بود به من و نگاهش داشتم بودم. آقا مهدی روی سکویی در مسجد حاج ابوالفتح ده دقیقه‌ای صحبت کرد. ناصر جگرکی و دار و دسته‌اش آمده بودند که اوضاع را به هم بریزند که حاج مهدی گفت: «دسته مال امام حسین(ع) است و اگر این کارها را بکنی، پایش را می‌خوری.» و ناصر توی سرزنان و حسین حسین گویان رفت. بعد آمدیم بیرون و مردم جمع شدند. اینکه جقدر جمعیت بود، همین قدر بگویم که آقا مهدی توی مخبرالدوله صحبت می‌کرد و من نگاه که کردم دیدم تا بهارستان، جمعیت موج می‌زند. پیاده‌روها هم پر بودند. خیابان شاه‌آباد از مخبرالدوله که مجسمه هم داشت تا خود بهارستان پر بود. بعد هم از مخبرالدوله آمدیم و رفتیم تا دانشگاه که باز آقای مهدی در آنجا صحبت کرد و همین‌طور آقا محمدعلی جلالی و از آنجا آمدیم جلوی کاخ مرمر. جوان‌ها شور و هیجان داشتند و می‌خواستند بریزند توی کاخ و شعار می‌دادند: «خمینی! خمینی! خدانگهدار تو / بمیرد بمیرد دشمن جبار تو» این شعار از میدان جلوی مسجد سپهسالار (مظهری) شروع شد تا مخبرالدوله و بعد تا آخر. بعد از ظهر آن روز، حاج مهدی با آقای توکلی یا آقای عسگراولادی رفتند قم که گزارش راهپیمائی صبح را به امام بدهند.

**اشاره کردید به اسلحه شهید عراقی، همه بچه‌های آن روز متلفه مسلح بودند؟**

نه همه، حاج مهدی داشت و حاج احمد شهاب. البته اسلحه که نبود. یادم هست اسلحه حاج احمد یک شش تیر زنگ زده بود. اسلحه‌ای که فکر کنید مثل کلت‌های کمربت حالا باشد، نبود و کاربرد چندانی هم نداشت. درهرحال حاج مهدی این اسلحه و یک کارد را به من داد و گفت پیش تو باشد.

## حضورش حرکتی برای نهضت امام بود...



«شهید عراقی و سلوک مبارزاتی» در گفت و شنود  
شاهد یاران با مصطفی حائری‌زاده

• در آمد

سابقه دیرین مبارزاتی شهید عراقی و نقش محوری وی در برهه‌های مهم تاریخ معاصر، به‌رغم اهمیت بسیار، آن‌چنان که باید مورد بررسی و تأمل قرار نگرفته است. در این گفتگو بخش‌هایی از تلاش‌های ارزنده این شهید بزرگوار را از زبان یکی از یاران نزدیک وی می‌خوانیم.

## سخنرانی‌های شهید عراقی در مخبرالدوله و جلوی دانشگاه حول و حوش چه مسائلی بودند؟

مسائل روز و فیضیه و امام خمینی و اینکه راه و مسیر ما این است و اهل جنجال هم نیستیم. من تا در مسجد حاج ابوالفتح پشت سر حاج مهدی بودم، ولی بعداً در اثر فشار جمعیت، بین ما جدائی افتاد. سال بعد دوباره روز عاشورا راه‌پیمائی راه انداختیم که به میدان بهارستان که رسید، همه را زدند و درب و داغون کردند و حاج مهدی هم دستگیر شد، حاج مهدی اسم مستعارش معمار بود، لذا نشناختند و ره‌ایش کردند. نمی‌دانستند اسمش عراقی است. چون هر کدام یک اسم مستعار داشتیم. راه‌پیمائی سال قبل برای رژیم خیلی گران تمام شده بود، با اینکه ما هیچ نوع ابزار خبررسانی در اختیار نداشتیم و با این همه، آن جمعیت عظیم جمع شد که به نظر من از نظر عظمت کار، از راه‌پیمائی تاسوعا عاشورای قبل از انقلاب مهم‌تر بود، چرا؟ چون در راه‌پیمائی قبل از انقلاب، مردم شش ماهی می‌شد که با دستگاه زدوخورد داشتند و آماده بودند. از فروردین مسأ در قم، کازرون و تبریز زد و خورد داشتند، تهران و اصفهان و همه جا هفتم و چهلم برگزار شده بود و در مردم آمادگی وجود داشت، ولی در راه‌پیمائی سال ۴۲، کنتیم دسته عزاداری است و با سخنرانی‌های کوتاه حاج مهدی، تبدیل به راه‌پیمائی سیاسی شد.

## گزارش سه امام چه موقع بود؟ در اواسط راه‌پیمائی یا بعد از ظهر؟

مرا به شک انداختید که اینهایی که رفتند نزد امام، به منزل پدر حاج آقا عراقی آمدند یا نه. نمی‌دانم یادم هست که عراقی و توکل رفتند قم به امام گزارش بدهند.

## پس از این راه‌پیمائی چه وقایعی روی دادند؟

ما قرار گذاشته بودیم با هفت هشت نفر از تجار معتبر بازار برویم قم. هیئت ما هم منزل آقای ناظم‌زاده در کنار کلاتری شهر ری بود. من صبح زود ساعت ۶ رسیدم به هیئت. قرار بود صبح برویم آنجا و ساعت ۷ با حاج مهدی عراقی برویم قم. من وارد جلسه که شدم دیدم دو نفر بیشتر نیستند و عراقی نشسته پای تلفن و دارد گریه می‌کند. گفتم: «حاج مهدی! چه شده؟» گفت: «آقای ما را گرفتند.» به امام می‌گفتم: آقا چند تا تلفن زد و توکل هم آمد که در این هیئت بود. قرار شد ابوالفضل توکل و عراقی بروند میدان و به اصطلاح امروز، میدان را بسج کنند و راه بیندازند.

آقا مهدی در میان ورزشکاران باستانی و میدانی‌ها آشنا زیاد داشت و حرفش را هم می‌خواندند. صنف کورپوز و فخار هم آدم‌های یل و جوانمردی بودند. ایشان با توکل رفتند میدان و بسا مرحوم طیب صحبت کردند و او هم دار و دسته‌اش را راه انداخت. من ظهر ۱۵ خرداد طیب را در بیمارستان بازرگان دیدم. او یک جیب داشت و زخمی‌ها را می‌ریخت توی آن و می‌آورد. قرار شد من هم بروم بازار. حاج مهدی هم جیب داشت که سوار شدند و رفتند. من آمدم بازار و رفتم مسجد آذربایجانی‌ها که به آن مسجد ترک‌ها می‌گفتند و منبر خیلی بلندی داشت. خدا بیامرز اعتمادزاده واعظ را که چندان هم روی خوشی به این مسائل نشان نمی‌داد، بسالای منبر بود. من رفتم جلو و این بنده خدا خیال کرد من رفتم او را از منبر پائین بکشم. رفتم روی پله سوم یا چهارم منبر ایستادم و گفتم: «آهای مردم! خمینی را گرفتند، یا مرگ یا خمینی! برای چه نشسته‌اید؟ پسر امام حسین (ع) را گرفته‌اند، شما نشسته‌اید اینجا عزاداری می‌کنید؟» خلاصه مجلس را به هم زدم و امام بیرون و دیدم کوماندوها از سر بازار ریختند. سرهنگ طاهری جلودار بود. کم کم در همه بازار پاساژها بستند و مردم حرکت کردند. همزمان شروع کردند به آتش زدن که این البته کار ساواک بود.

یادم هست که یک تانک سر سه‌راه امین‌حضور گذاشته بودند، یکی سرچشمه، یکی به سمت میدان قیام، یکی در میدان قیام بود، به طرف چهار راه مولوی، یکی به طرف میدان شوش، وضعیت به این شکل بود. یک کلمه حرف می‌زدی، واقعا بی‌رحمانه می‌زدند. تلفات ۱۵ خرداد خیلی زیاد بود و باید دنبال پول و امکانات می‌بودیم که

به زخمی‌ها در بیمارستان‌ها خون برسانیم. حکومت نظامی هم بود و تسوی خیابان‌ها پر شده پر نمی‌زد. این طور نبود که با خیال راحت بنشین و جلویکتاب هم بخوری و خاطره تعریف کنی. خیلی بد وضعی بود. نفس نمی‌شد کشید. به هر صورت سسر بازار غوغائی بود و من خبر نداشتم که آقا مهدی و آقای توکل چه کار کردند و کجا رفتند تا سه روز بعد از ۱۵ خرداد که همه ما منزل مرحوم شفیق جمع شدیم. در این فاصله همه همدیگر را گم کرده بودیم.

## در منزل مرحوم شفیق درباره چه مسائلی صحبت کردید؟

درباره مؤتلفه صحبت کردیم و شکل بهتری به آن دادیم. هرکسی مسئولیتی را به گردن گرفت و همدیگر را پیدا کردیم. بعضی از ما با همدیگر آشنا بودیم و کار هم



شهید حاج آقا محمد باقر

**ایشان هم مثل آقای عسکراولادی در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی در راس قرار داشت و نقش او هم نقش مدبریتی بود. حلقه‌های مختلف را به هم گره می‌زد. با همه هم آشنا بود. مردمداری عجیبی هم داشت. شب و روز حالی‌اش نبود.**

می‌کردیم، ولی همدیگر را درست نمی‌شناختیم. با هم آشنا شدیم و از همان جا سرآغاز مسائل دیگر و انسجام بیشتر مؤتلفه شد.

## از حصر و تبعید امام چه خاطره‌ای دارید؟

امام که در منزل روغنی در حصر بودند، من یک روز رفتم خدمتشان. خدا رحمت کند آقای غلامی، پدر زن آقای آل‌اسحاق هم بود. رفتم و امام فرمودند: «امسال هوا خیلی سرد بود. آقایان بازار چه کردند؟» عرض کردم که خیلی کمسک کردند. بعد عرض کردم: «می‌گویند راجع به معاویه و بنی‌عباس و بنی‌امیه روی منبر صحبت نشود.» امام فرمودند: «اینجا چه ربطی به دستگاه دارند که می‌گویند کسی درباره‌شان صحبت نکند؟» امام تک و تنها در منزلشان بودند.

ماه رمضان بود و در مسجد جامع بازار واعظ منبر می‌رفتند و درباره همه چیز هم صحبت می‌کردند و کارگردان برنامه‌ها هم حاج مهدی بود. می‌خواهم خیلی خلاصه بگویم که

هرجا حرکتی بود، حاج مهدی هم بود. به قول معروف با همه هم سسر و سزی داشت، مثلاً وقتی روزنامه «پست تهران» آن مقاله ننگین را نوشت، چند نفر داوطلب شدند که بروند دفتر روزنامه یا خانه‌اش را آتش بزنند. حاج مهدی به من گفت: «مصطفی! اینها فقط بلدند حرف بزنند. طرف آمده به من گفته مواد منفجره و این چیزها بده، با چه زحمتی اینها را فراهم کرده‌ام، رفته که بیایند. اینها فقط حرف می‌زنند و عمل نمی‌کنند.» خودش واقعا اهل عمل بود. من مواد تهیه شده را در دفتر ایشان (آجر اتم) دیدم.

## از کسانی که در مسجد جامع منبر می‌رفتند، چه کسانی را به یاد دارید؟

آن مسجد هم برای خودش داستان و حکایتی دارد. عرض کردم که کارگردان آن حاج مهدی بود. هر یک از سخنران‌ها هم که منبر می‌رفتند، ساواک آنها را دستگیر می‌کرد و بلافاصله نفر بعدی جای او را می‌گرفت. تا جایی که یادم هست آقای شجونی بود، آقای مروارید بود، شهید محلاتی بود، عبدالرضا حجازی بود، طاهری اصفهانی بود که الان پیشنهاد مسجد میرزا محمود وزیر است. آقا مهدی همیشه پیش‌نماز مسجد میرزا محمود وزیر است. آقا مهدی همیشه جلوی در مسجد ایستاده بود. نمی‌دانم می‌خواستیم حجازی را داخل بیاوریم یا کس دیگری را. یک طرف در شبستان مسجد، مصطفوی، رئیس کلاتری بازار ایستاده بود و یک طرف هم سرهنگ طاهری که بعدها مفیدی او را کشت و رئیس اداره پلیس تهران بود. اینها سسر بازار را بسته بودند که وقتی واعظ از نوروزخان می‌آید، او را بگیرند. آقا مهدی معلوم نیست با چه ترفندی او را از جلوی باغ فردوس آورده بود. قبلاً هم هر ده قدم به ده قدم، تعدادی جوان را گذاشته بود، حجازی که می‌آمد جلوتر، اینها به او می‌پیوستند تا شدند چهارصد پانصد نفر. یادم هست که حاج احمد شهاب زد به پهلوی من که آن چیست توی آسمان؟ من هرچه نگاه کردم، چیزی ندیدم. حاج احمد گفت: «چطور نمی‌بینی؟ آنجاست!» خلاصه همه حواس‌ها را متوجه آسمان کرد. در این حیص و بیص، طاهری و مصطفوی هم سرشان را بلند کردند که ببینند توی آسمان چه خبر است که آقا مهدی و بقیه، حجازی را آوردند داخل. بعد هم که از منبر آمد پائین، باز با ترفندی او را فراری دادند که شرح آن مفصل است و دو شب هم او را آوردند خانه ما. آقا مهدی هر کس را که جا نداشت، می‌فرستاد منزل ما و خانواده ما هم عادت کرده بودند. خدا رحمت کند حاج احمد شهاب هفت هشت ماه منزل ما بود. صبح می‌رفت دنبال اعلامیه و این‌جورکارها و شب می‌آمد منزل ما. تا زمانی که امسام را تبعید کردند. آقا مهدی تلفن زد و گفت: «بلند شو بیاه، آقا را گرفتند.» من در جانی منتهی بودم. ساعت ۲ بعدازظهر رفتم منزل آسید مهدی لواسانی، پیشنهاد مسجد گذر لوطی‌صالح که جوان پرتحرکی بود.

یادم هست که رادیو گفت: «سید روح‌الله خمینی به خارج از کشور تبعید شد.» و نگفتم به کجا. روزنامه «پست تهران» مال قاسم مسعودی بود که برادرزاده علی محمد مسعودی بود و بعد از ۲۸ مرداد مقاله تندی نوشته و با دستگاه ناسازگاری کرده و به خارج رفته بود و بعد که برگشت قول همکاری داد. این آدم برای تبعید امام، مقاله بسیار کثیف و سنگینی نوشت که تعجب می‌کنم چطور آن را از حفظ هستم. او در بخشی از مقاله‌اش نوشته بود: «این چنین کسی که امروز از ایران تبعید شد... بود که به دشمنی با رسول خدا برخاسته بود و می‌خواست نفت ایران را به عنوان تحفه، در پای جمال عبدالناصر بریزد.» چون به امام تهمت می‌زدند که با عبدالناصر در ارتباط است. او در ادامه مقاله می‌نویسد: «این چنین کسی از ایران تبعید شد، در حالی که ملت ایران می‌خواست بیکر... را رقص کنان بر چوبه دار بگرد و فاجعه‌باز ۱۵ خرداد را به کیفر رسیده تماشا کند، اما وی شمول لطف همایونی قرار گرفت و از مجازاتی که به حق، مستحق آن بود، گریخت.»

به آقا مهدی گفتم: «خب! حالا چه کار کنیم؟» در آنجا تصمیم گرفتیم که برویم و روزنامه او را آتش بزنیم. دفتر روزنامه او پشت بهارستان، روبروی سازمان برنامه حالا بود

■ ۱۳۴۵ زندان قصر، با میر محمد صادقی



سمت داشتم، هم بازرس بودم، هم سخنگو و هم ۶،۵ تا حوزه دستم بود. حاج مهدی هم توی بازجویی‌ها به همه دوستانش توصیه کرده بود یک جوری جواب بدهید که حائری لو نرود، که ماجراهائی پیش آمد که همه کم و بیش می‌دانند تا زمانی که ممنوع‌المرافقات شد.

#### شهید عراقی در ۱۴ بهمن ۵۵ آزاد شد...

بله و از آن به بعد می‌رفتیم به خانه هم و مخفیانه کارهایی داشتیم، اما آن گزارش ساواک که نوشته عراقی و حائری با هم رفتند مسجد جلیلی پیشش آیت‌الله مهدوی کنسی و در خیابان فخرآباد از ماشین پیاده شدند و این جور حرف‌ها، به نظرم مربوط به سال ۵۶ باشد. هرچه هست قبل از راه‌پیمائی تاسوعا عاشورا بود.

**یکی از نکاتی که خانواده و دوستان شهید عراقی اشاره دارند، آسودگی خیال ایشان به علت برخی معاشرت‌های خانواده شهید با دوستان ایشان بوده است. یکی از بسترهای این معاشرت اردوهای شرکت سبزه بوده است که شهید عراقی خود نیز پس از آزادی از زندان در آن شرکت می‌کرده است. اگر ممکن است درباره این شرکت توضیح دهید.**

شرکت سبزه زمانی تاسیس شد که شهید عراقی در زندان بودند. شرکت سبزه را من راه اندازی نکردم، آقایان صالحی، چهپور و ... رفتند زمینش را خریدند و کارهایش را کردند، اما بگذارید فلسفه تشکیل این شرکت

را بگویم. آقای بهشتی آلمان بودند که مدرسه رفاه درست شد و به اشکالاتی برخورد بود. ما شصت نفر بودیم که همه یا زندان رفته بودیم یا تحت تعقیب، مثل خود من که تحت تعقیب قرار گرفته و ناگزیر دانشگاه را هم ول کرده بودم. یک شب جلسه منزل حاج حسین مهدیان بود و مشکلات را گفتند. شهید بهشتی که تازه آمده بودند گفتند که پنج نفر تعیین بشوند، این پنج نفر اشکالات را رفع کنند و هرچه اینها تعیین کردند را هم بقیه قبول کنند. شهید بهشتی، شهید هاشمی، شهید رجایی، توکلی بی‌نا و بنده به عنوان آن پنج نفر انتخاب شدیم. مدرسه رفاه را هنوز شروع نکرده بودند، بسازند. یک باغ بزرگی بود که پنج اتاق داشت که یکی از آنها اتاق کوچکی بود حدود سه متر در سه متر. یک میز و پنج، شش صندلی وسط آن بود. در این اتاق مسائل را بررسی کردیم و گفتند جلسه بعد کی؟ وقت‌ها تطبیق نمی‌کرد. شهید باهنر که گرفتاری‌های زیادی داشت و ظاهراً خواهرش هم زندان بود. شهید بهشتی هم تازه از آلمان آمده بود و یک سر داشت و هزار سودا؛ رجایی هم که چند جا تدریس می‌کرد. هر کار کردیم به توافق نرسیدیم. من گفتم جمعه، یکی دو جا دیدم شهید بهشتی عصبانی شد یکی هم اینجا بود. ما که جمعه و شنبه سرمان نمی‌شد، جمعه هم تا آخر شب دنبال همین نوع کارها بودیم. تا من گفتم جمعه شهید بهشتی از کوره در رفت. گفت "چه گفتید آقای حائری؟ جمعه! جمعه مال خانواده شماست، مال شما نیست که دارید اینجا می‌فرشیدش. سر تا سر هفته خانم شما در منزل است و شما بیرون کار می‌کنید. جمع مربوط به همه خانواده است." ایشان معتقد بود که شب هم حق خانواده است و بعد از ساعت کار اگر می‌خواهید مثلاً به هیات بروید یا باید ایشان را هم ببرید یا از او اجازه

که آن وقت‌ها ساختمان بود و حالا پارک کرده‌اند. دفتر چند تا روزنامه در اینجا بود. خانه‌اش هم طرف‌های شمیران بود. قرار شد به هر قیمتی شده، بچه‌ها او را بزنند. وقتی این مقاله مزخرف را نوشت، همه متأثر بودیم و اقا مهدی گریه می‌کرد. شش هفت نفر بودیم که تصمیم گرفتیم او را از بین ببریم که متأسفانه نشد.

#### چرا نشد؟

نکردند، اینکه چطور شد که این کار را نکردند، نمی‌دانم. من و اقا مهدی در خیلی از زمینه‌ها همکاری می‌کردیم. من یک کسی را پیدا کردم که برایمان نارنجک بسازد. آن روزها هم که بچه مسلمان‌ها این کارها را بلد نبودند. من نمی‌دانستم که اینها برنامه دارند منصور را ترور کنند. قرار شد که آن فرد این نارنجک‌ها را بسازد که از اینها استفاده کنیم. کنار میدان شهدا اداره برق بود، حالا از آنجا رفته. ما جلوی اداره برق قرار گذاشتیم. با جیب اقا مهدی رفتیم و او چهار هزار تومان به من داد که بدهم به او نارنجک بسازد و بقیه را هم بعداً بدهیم. این پول را داد و بعد هم گفت: «فلانی! روی این آدم بررسی کن. یک وقت کار دستمان ندهد.» چند روز بعد منصور ترور شد و ده روزی از ترور منصور گذشت تا حاج مهدی را گرفتند.

**این فرد غیر از عزیز ریخته‌گر و حاج اسدالله صفا بود؟** بله، این یک بابائی بود که با شاهپور غلامرضا خیلی بد بود و به اصطلاح خودش می‌خواست انتقام بگیرد. راستش ما ترسیدیم که با او رابطه برقرار کنیم و فکر کردیم که شاید با چند واسطه، از ساواک سر در بیاورد. قضیه عزیزالله ریخته‌گر مال بعد از این است. به هر حال این کار نشد. توی حیض و بیض ساخت نارنجک، ترور منصور اتفاق افتاد و شهید عراقی یک روز پرسید: «فلانی! مهمان نمی‌خواهی؟» این رمزی بود که او برای مخفی کردن مبارزان به کار می‌برد. گفتم: «چرا نمی‌خواهم؟ مهمان حبیب خداست.» دو شب بعد از ترور منصور، مرحوم حاج صادق را عبا کشیدند روی سرش و با حاج مهدی و حاج ابوالفضل توکلی آوردند خانه ما. یادم نیست که آقای عسگرآلادی هم بودند یا نه. آن روزها ما جلسه‌ای داشتیم به نام «کانون نشر عقاید علوی» که طرف‌های نیرو هوایی بود و آقای هاشمی رفسنجانی سخنرانی می‌کرد و جلسات داغی بود. آقای شهید عراقی و شهید بخارانی و اینها هم می‌آمدند. جلسه پرشور و پرحرکتی

شهید بخارانی و اینها هم می‌آمدند. جلسه پرشور و پرحرکتی

**من تا در مسجد حاج ابوالفتح پشت سر حاج مهدی بودم، ولی بعداً اثر فشار جمعیت، بین ما جدائی افتاد. سال بعد دوباره روز عاشورا راه‌پیمائی راه انداختیم که به میدان بهارستان که رسید، همه را زدند و درب و داغون کردند و حاج مهدی هم دستگیر شد.**

بود و همه بچه مبارزها آنجا بودند. بعداً این جلسه به هم خورد. یک «هیئت علوی» داشتیم و یک «کانون نشر حقایق علوی»، «هیئت علوی» هم هیئت داغی بود و واعظ آن آقای سیدرضی شیرازی بود که حالا امام جماعت مسجد شفا در یوسف‌آباد است، ولی «کانون نشر» خیلی داغ بود.

به هر حال حاج مهدی، حاج صادق را آورد خانه ما. ما هم شب‌ها برای اینکه رد نگذیم، افطار که می‌کردیم، می‌رفتیم کانون و دوازده یک شب برمی‌گشتیم خانه و در این فرصت نبودن ما حاج صادق بنده خدا هم کتاب می‌خواند. ایشان بود تا ششی که دستگیر شد و توی بازجویی گفت که من منزل آدمی به اسم حائری بودم که خودم او را نمی‌شناسم و حاج مهدی می‌شناسد و قضیه را می‌اندازد کردن او. من البته چند باری منزل حاج صادق رفته بودم، چون توی مؤلفه سه تا

بگیرید. گفتند پس یک جایی درست بکنیم که خانم‌ها و بچه‌ها هم تعریف کنند و ما هم کارمان را پیگیری کنیم. از همین جا شرکت سبزه درست شد. بخش زیادی از مبارزین سهیم شدند و این شرکت تاسیس شد. به آنجا که می‌رفتیم، صبح همه ورزش می‌کردند و شهید بهشتی هم ورزش می‌کرد؛ بعد از ظهر هم برنامه‌هایی از قبیل شعر و نمایش و ... داشتیم. استخر داشتیم، یکی برای آقایان و یکی برای خانم‌ها. یک ساعت هم دکتر بهشتی سخنرانی می‌کرد. در باقی وقت هم به کارهایمان می‌رسیدیم. کسانی هم که با شهید بهشتی کار داشتند، دور او جمع می‌شدند و به نوبت کارشان را دنبال می‌کردند. هم به خانواده رسیده بودیم و هم خودمان هم هوایی خورده بودیم و هم به کارهایمان رسیده بودیم. خانواده برخی از دوستان هم که زندان بودند در این اردوها شرکت می‌کردند.

#### نقش شهید عراقی در راه‌پیمائی تاسوعا عاشورا سال ۵۶ چه بود؟

ایشان هم مثل آقای عسگرآلادی در هیئت‌های مؤتلفه اسلامی در راس قرار داشت و نقش او هم نقش مدیریتی بود. حلقه‌های مختلف را به هم گره می‌زد. با همه هم آشنا بود. مردم‌داری عجیبی هم داشت. شب و روز حالی‌اش نبود.

#### از شهادت او چگونه مطلع شدید؟

منزل ما در خیابان دشتستان چهارم مقابل خیابان زمرد بود، صدای تیر شنیدیم و من و دامادم به خیابان دویدیم. دامادم تا اواسط کوچه هم تروریست‌ها را که سوار موتور بودند تعقیب کرد اما موفق نشد. بلافاصله هم جمعیت جمع شده بودند، با هماهنگی دوستان آقای مهدیان به بیمارستان منتقل شد و پیکر شهید عراقی را هم به حسینیه ارشاد بردند که از آنجا هم به قم منتقل شدند. ■